



فرار از جزیره

دَن گماین هارت

مرجان حمیدی

فصل یک

جایی واقعاً مخوف

وقتی دست‌هایتان با دستبند بسته شده، لرزیدن خوشایند نیست. دریا زده شدن هم اوضاع را بدتر می‌کند.

جانانان گریزی^۱ در قایقی که وحشیانه در امواج تکان می‌خورد، قوز کرده نشسته بود و سعی می‌کرد بالا نیاورد. همین‌طور، سعی می‌کرد از شدت به هم خوردن دندان‌هایش کم کند تا از دهانش بیرون نریزند. و درعین حال سعی می‌کرد وانمود کند هیچ‌کدام از این‌ها برایش مهم نیست. کار راحتی نبود.

قایق کوچک با هر موج بلند می‌شد و به موج بعدی می‌خورد. به خاطر نیمکت فلزی‌ای که رویش نشسته بود، پشتش با هر تکان درد می‌گرفت. لباس‌هایش از آب شور خیس شده بود. به خاطر وزش باد، موهای لخت سیاهش جلوی چشم‌هایش را گرفته بود و به خاطر دستبند، نمی‌توانست موهایش را کنار بزند. خورشید غروب کرده بود و هوا هر لحظه تاریک‌تر می‌شد. متوجه شد ملوان قایق به او لبخند می‌زند. لبخندش خوشایند نبود؛ بیشتر دندان‌هایش ریخته بود و دندان‌های اندکی هم که داشت، قهوه‌ای و پوسیده بودند. از لب پایین تا وسط ریش خاکستری نامرتبش، رد تنباکو مانده بود. ملوان که با یک دست سکان را نگه داشته بود، با صدایی که سعی می‌کرد از لابه‌لای سروصدای موتور قایق شنیده شود، گفت: «انگار ترسیدی!» جانانان فقط پلک زد و جهت نگاهش را عوض کرد.

«عیب نداره که ترسیدی پسر جون.» سرعت موتور را کم کرد تا مجبور نباشد فریاد بزند. هنوز لبخند روی لبش بود و چشم‌هایش از اشتیاقی خبیثانه، برق می‌زدند.